

چشم حکایت اردی بهشت میگوید بی عمارت دل کون که این جهان خراب و فاجعه ای ز دشمن که پرتوی ندید مکن بنامه سپاهی عاصمت من است	نه عاقل سگ سینه زید نقد است بر آن برست که از خاک طغیان است که شیخ صومعه افزوی از چرخ است که اگر هست که تقدیر بر سرش چه تو است	مقدم درین مدار از جفت ده حافظ اگر چه غرق کن هست میر و کجاست
عیب رخسار مکن زاهد پاکه سر من اگر نیکم و کرد تو بر و خود را پیش من که از غلوت تن تو بد از آن آدم بهر که طالب یار ند چه پشمار و چه است	که گناه در آن بر تو نخواست هر کسی آن درود دعا است کار که گشت پر دم تیر بهشت آید از دست است هم جانانه عشقت چه سجد است	در می نماند هفتم سخن کوثر خشت تو چه دانی که پس برده چه خرد است
تا امیدم مکن از سایه روزگار بارخ فردوس لطیف است و لیکن نه جای بر عمل پیش کون که است اول ما فضا روزگار که کجای	که عاشق چه کند که خور و تیر ما گشت در صومعه زاهد و در خلوت عابد گفتی بر غرضت که من چشمم نورم	تو چه دانی که ز تقدیر پیمان است بگر از کوی عزایات بر زت است
در رکب زری نیست که آن اهرم کجاست و نهال تو بودن که از جانب است حقا که چنان است درین روی برایت یا پیش ز خدا شرم و ز روی تو چنان است مسکین خورشید بود و ز روی تو چنان است شبت نیست که مدعیه با ما چنان است	کس نیست که دیوانه آن زلف تو گشت چون چشم تو دل میزند از گوشه نشین رویتو مگر آینه لطف الهی است رأس طلبد شوه چشم تو زهی چشم زاهد و دهم تو ز روی تو چنان است از به خدا راه میاری که ما را	ای صیقل زور زده چون دل حافظ نکوت مگر از عین قرآن و عوالم است

بگردد